



با فرزندان بهار

دایی‌هایش فرستاده می‌شود. کار آن‌ها هم جواهرفروشی و عمدتاً فیروزه‌تراشی بود. اما دست‌های ظریف و حساس پدرم نمی‌توانست خشونت اولیه فیروزه‌ها را تاب بیاورد. حتی یک بار دست‌هایش، حسابی خونین شده بود، تا این که سرانجام آمد و گفت که من اصلاً دنبال تجارت نمی‌روم.

□ میرانصاری: اگر درباره اقوام و نسب مادری تان هم صحبتی بشود، بسیار خوب است. چون در منابع آگاهی‌های زیادی در این زمینه وجود ندارد.

□ چهارزاد بهار: خانواده مادری من از دولتشاهی‌های کرمانشاه بودند. پدر بزرگ مادری من، صفدر میرزای عطاءالسلطنه بسیار زود درگذشت. دو پسر و سه دختر داشت. یکی از این دخترها، خالۀ من، بسیار زود فوت شد، به دلیل بیماری سرطان. خالۀ دیگر من همسر معتمد السلطنه فرخ بود. واسطه ازدواج پدر و مادرم همین معتمد السلطنه بود. پدرم به او می‌گوید که در آرزوی ازدواج با همسری نجیب، و از خانواده‌ای اصیل است، از لحاظ مشخصات ظاهری هم باید قبلند، قوی، رشید باشد. زیرا دوست دارم بچه‌هایی سالم و تندرست داشته باشم. البته در آن زمان، قبل از ازدواج، هیچ‌گونه دید و بازدیدی در کار نبود؛ بهار از طریق دوستش و در یک مجلس عزاداری، عروس آینده را از دور و در حجاب می‌بیند. اما چون مادر عروس، گوهر تاج خانم از لحاظ دینی بسیار تقید داشته، اجازه دیدار نمی‌داد. و حتی بعد از خواستگاری و عقد هم یکی - دو دیدار به طور پنهانی صورت می‌گیرد. در دوره عقد و پیش از مراسم عروسی، میان پدر و مادر نامه‌هایی رد و بدل می‌شود که بسیار جالب است. در یکی از نامه‌ها، پدرم به او نوشته که من بسیار مشتاقم شما را ببینم، اما شاهزاده خانم اجازه نمی‌دهد. در نامه دیگر هم آمده که حتماً این نامه‌ها را نزد خودتان نگه دارید. یک بار هم که با تیبانی معتمد السلطنه، ملاقات کوتاهی میان عروس و داماد عقدی در خانه او صورت می‌گیرد، مادر بزرگم با زیرکی

□ محمدخانی: بسیار خوشحالم از این که در خدمت شما هستیم. فرصت مغتنمی است که همزمان با مجلس بزرگداشت بهار در انجمن آثار و مفاخر فرهنگی و سازمان اسناد ملی ایران، با حضور شما فرزندان ملک الشعراء، از آن شاعر و ادیب نامدار یادی بکنیم. از آقایان میرانصاری و عابدی هم سپاسگزاریم که در این جلسه حضور یافتند. به عنوان نخستین سؤال، می‌خواهیم از سرنوشت دیوان بهار بپرسیم. آیا قرار است چاپ جدیدی از آن انجام پذیرد یا نه؟

□ چهارزاد بهار: آرزوی خانواده بهار همیشه این بوده که چاپ کاملی از مجموعه اشعار بهار صورت پذیرد. چون آثار و اشعار او به صورت پراکنده فراوان چاپ شده، اما در چاپ پیش و پس از انقلاب، کمبودهایی هست که باید برطرف شود. می‌دانیم که مشتاقان و دوستداران سروده‌های پدر آرزوی دسترسی به دیوان کامل او را دارند. امیدواریم که با لطف و مساعدت مسئولان وزارت ارشاد، چاپ آتی، که درصدد آن هستیم، به صورتی کامل و بی‌غلط منتشر شود و همه از آن بهره‌مند شوند. تعدادی از سروده‌ها، پیش از این چاپ شده بود (مثل چهار خطابه) و تعداد دیگری هم به صورت دست‌نویس وجود داشته که به یاری خدا در چاپ جدید دیوان (انتشارات توس) درج خواهد شد.

□ میرانصاری: خانم بهار من دفترهای شش یا هفت‌گانه‌ای که از دست‌نویس‌های مرحوم ملک باقی مانده، در نزد شما دیده‌ام. سؤال این است که آیا شعرهای مورد اشاره که به چاپ جدید الحاق خواهد شد، از همین دفترهاست یا نه؟

□ چهارزاد بهار: بله. من شخصاً اشعار این دفترها را با همه چاپ‌های دیوان پدر مقابله کرده‌ام و مواردی که در چاپ ۱۳۶۸ نبوده، دقیقاً یادداشت کرده‌ام.

□ میرانصاری: خانم ملک دخت! از خاطرات و شنیده‌های خود درباره مرحوم بهار برایمان بگویید.

□ ملک دخت بهار: پدرم وقتی در مشهد بود، برای کار نزد

برای آشنایی بیش تر با ابعاد مختلف شخصیت زنده یاد محمد تقی بهار از فرزندان گرامی او کمک و راهنمایی خواستیم. متأسفانه ملک هوشنگ بهار و استاد مهرداد بهار، اکنون سالیانی چند است که روی در نقاب خاک کشیده‌اند. خانم پروانه بهار نیز در خارج از کشور به سر می‌برند و حضور خانم ماه ملک بهار [همسر زنده یاد یزدان بخش قهرمان] به دلیل عارضه شدید بیماری در جلسه‌ای که بدین مناسبت تدارک دیده شده بود، میسر نشد. با این حال لطف و مهربانی دو تن از فرزندان گرامی بهار شامل حال گردانندگان کتاب ماه شد و در یک گفتگوی صمیمانه، یاد ملک الشعراء و سال‌های دور زندگی خانوادگی و اجتماعی او گرامی داشته شد.

این گفتگو در روز یکشنبه یازدهم مردادماه ۱۳۷۷ در منزل آقای دکتر یحیی معاصر [همسر خانم چهارزاد بهار] و با حضور سرکار خانم ملک دخت، و سرکار خانم چهارزاد بهار و آقایان علی اصغر محمدخانی، علی میرانصاری و کامیار عابدی انجام پذیرفت.

پی می برد.

عابدی: چند تا از این نامه‌ها، چند سال پیش در مجله‌ای چاپ شد. نامه‌هایی است بسیار لطیف. خیلی جالب است که بهار پیش از ازدواج از برخی مشکلات خانوادگی که گریبان‌گیر بعضی از ادبا و شعراست، خیلی خوب اطلاع داشته، به همسر آینده‌اش هم در این زمینه نکاتی را می‌گفته. از جمله می‌نویسد که من روحی حساس و شاعرانه دارم و از دیگر سو به کارهای سیاسی - اجتماعی مشغولم. مثلاً وقتی وقتم اندک است و از تو انتظارات زیادی دارم و از این قبیل. در این جا بی‌مناسبت نیست از روابط داخلی خانواده بهار، به ویژه از خانم ملک‌دخت پرس و جو کنیم و این که ارتباط عاطفی و معنوی پدر و مادر خانواده، یکی شاعر و گرفتار سیاست و ادبیات، و دیگری خانه‌دار و مسؤول امور خانوادگی و تربیتی چگونه بود؟

ملک‌دخت بهار: تا جایی که به یاد می‌آورم، پدر و مادرم بسیار به هم احترام می‌گذاشتند. مادرم همواره پدرم را جلوی دیگران «آقا» خطاب می‌کرد و این که: شما فرمودید، شما رفتید. پدرم مانند هر مرد بزرگی در

هم می‌برد، تا دم‌کافه شهرداری سابق که الان تئاتر شهر است. گاهی ما را فراموش می‌کرد و غرق افکار خود بود، ولی گاهی که به او اعتراض می‌کردیم، برایمان بستنی می‌خرید. مادرم همیشه به ما می‌گفت که مراقب باشید سروصدا نکنید تا حواس پدرتان را پرت نکنید. پدرم به امور جاری خانواده، طبعاً توجه چندانی نداشت. در اتاق خود با انبوه کتاب‌ها و دوستانی که برای بحث‌های ادبی پیش او می‌آمدند. او نسبت به ما بی‌نهایت مهربان بود.

داستان پامزه درباره‌ی مدرسه رفتن من و خواهرم (ماه ملک) و برادرم (هوشنگ) است. به دلیل مسافت طولانی مدرسه، ما با یک الاغ سفید بزرگی که پدرمان خریده بود، به مدرسه می‌رفتیم. توی خیابان که راه می‌رفتیم، مردم می‌گفتند که: سه پشته سوار، برای مریض چی خوبه؟ ما که بلد نبودیم جواب بدهیم، اما آقا محمدحسن، لله‌مان جواب می‌داد. در زمستان‌ها به دلیل گل و لای و برف خیلی زیاد زمین می‌خوردیم و لله، دوباره ما را سوار می‌کرد، در حالی که گریه می‌کردیم.

عابدی: از لحاظ تاریخی که داریم پیش می‌آییم، به

آمدند. چند لحظه‌ای پس از تحویل سال، مأموران نظمیه به داخل خانه آمدند، کاغذهای پدر را توی گونی ریختند و پدر را با خود به نظمیه بردند. در منزل عزایی برپا شد. همه گریه می‌کردند و اشک می‌ریختند، به ویژه مادرم! سرانجام پدرم تلفن کرد که فعلاً مرا این جا نگه داشته‌اند، برایم رختخواب و غذا بفرستید. ابتدا در یک سلول انفرادی بود و سپس در اتاقی که جلوی ایوانی داشت. هنوز هر وقت که به میدان توپخانه می‌روم، به یاد آن زندان می‌افتم. چون آن زندان در میدان توپخانه بود. بعد از پنج ماه حبس، پدرم آمد و گفت که مرا به اصفهان تبعید کرده‌اند. اول من می‌روم و جایی پیدا می‌کنم. سپس شما بیاید. ابتدا در پیش یکی از دوستانش، در باغی در بیدآباد اصفهان خانه‌ای گرفت و ما با گریه و زاری به آن جا رفتیم. سپس به خانه‌ای در خود اصفهان منتقل شدیم؛ نزدیک سی و سه پل. مادرم که مرتب به تهران می‌آمد، ناگزیر بود پروانه را که خیلی کوچک و مریض بود، همراه خود بیاورد و این برای مهرداد کوچک که از مادر دور می‌ماند، بسیار دردناک بود. غم و ناراحتی مهرداد، پدرم را بسیار اندوهگین می‌کرد.



بهار: ز شعر قدر و بها یافتند اگر شعرا منم که شعر زمن یافته است قدر و بها

از چپ ملک‌دخت بهار،
چهره‌زاد بهار، کامیار عابدی،
علی اصغر محمدخانی، علی میرانصاری

البته پرستار دلسوز بی‌نظیری داشتیم که برایمان مثل مادر بود. پدرم غروب‌ها ما را به کنار زاینده‌رود می‌برد و به داخل غرفه‌های سی و سه پل. تصنیف «به اصفهان رو که بنگری بهشت ثانی...» را در همان حال و هوا ساخت. مهرداد از قصه‌هایی که پدرمان در آن روزها برایمان می‌گفت چیزهایی یاد داشت. او حافظه‌اش از من بهتر بود.

میرانصاری: ظاهراً رضاشاه می‌خواست مرحوم ملک الشعراء را پس از اصفهان به یزد تبعید کند. اما با نامه‌ای که بهار برای فروغی و فروغی هم برای رضاشاه نوشت، این موضوع منتفی شد. آیا درست است؟

ملک‌دخت بهار: بلی. ظاهراً دلیل تبعید دوباره این بود که رییس شهرداری اصفهان، محمدهاشم میرزای دولتشاهی، پسردایی مادرم، گاهی به دیدار ما می‌آمد و از پدرم دلجویی می‌کرد. این موضوع به رضا شاه گزارش

دوره تبعید اصفهان می‌رسیم و تصور می‌کنم طبعاً خانم ملک‌دخت، خاطرات بیشتری از آن دوره دارند. زنده یاد مهرداد بهار در جایی اشاره کرده که دوره زندگی در اصفهان، تنها دوره‌ای بود که پدرم، توجه عمیقی به مسایل خانواده نشان داد و برای ما قصه می‌گفت، حتی قصه‌های نمادین. چون مادر خانواده به طور مرتب برای رفع توقیف از همسر، و فروش وسایل و زمین‌ها مرتب به تهران می‌آمد. از خانم ملک‌دخت می‌خواهم از حالات و روحیات بهار در اصفهان برایمان بگویند.

ملک‌دخت بهار: نوروز سال ۱۳۱۲ بود. بر سر سفره نشسته بودیم. چون پدرم اعتقاد داشت که مادرم خوش قدم است، هیچ حرکتی نمی‌کردیم، تا این که مادرم از در حیاط، با سبزه‌های بیرون رود و از در باغ تویباید. مشهدی اصغر باغبان خبر داد که آقا را دم در می‌خواهند. پدر گفت: الان چه موقع کار است. دوباره گفتند که از نظمیه



◀ بعضی صبح‌ها که از خواب پا می‌شدم، پدرم را می‌دیدم که زیر لب شعر زمزمه می‌کرد و از کنار اتاق ما می‌گذشت. گه‌گاه که غروب به گردش می‌رفت، ما را هم می‌برد. گاهی ما را فراموش می‌کرد و غرق افکار خود بود. اعتراض که می‌کردیم برایمان بستنی می‌خرید.

می‌آییم و سرتان را می‌بریم. مادرم هم نمی‌توانست اعتراضی بکند، از این رو پناه می‌برده به خانه همسایه‌مان، سرلشکر خزاعی و به آن‌ها از این که امتیّت خانواده و بچه‌های کوچکش سلب شده، شکوه می‌کرده است.

◻ عابدی: تصوّر می‌کنم اکنون به شهر یور بیست رسیده باشیم.

◻ ملک دخت بهار: روزی که رضاخان از ایران رفت، پدر به خانه زنگ زد و با صدای لرزان به مادرم گفت که خانم به تو تبریک می‌گویم، جلّاد رفت. در آن روزها خانه ما غوغایی بود. وزراء، وکلاء و آدم‌های سرشناس آن زمان به خانه‌مان ریخته بودند. پدر می‌گفت: خانم، من خوشحالم. فقط به خاطر این که بعد از رضاشاه زنده ماندم.

◻ عابدی: در این دوره که به جز مدّت کوتاهی، مرحوم بهار فراغت بیشتری پیدا کرده بود، در خانه چگونه اوقات را سپری می‌کرد؟

◻ ملک دخت بهار: به آن صورت پدرم هرگز فراغت نداشت. ما او را بیشتر موقع شام و نهار می‌دیدیم. ولی خوب ما در این سال‌ها تا حدّی بزرگ شده بودیم و گاهی پدرمان را همراهی می‌کردیم. مثلاً جلسه‌ای که خانم سیمین دانشور داشت، از رسالهٔ دکتری خود دفاع می‌کرد، به ما گفت که با او برویم. شاید استاد راهنمای او بود.

◻ عابدی: تا جایی که به خاطر می‌آورم استاد راهنمای خانم دانشور، ابتدا فاطمه سیّاح بود و سپس بدیع‌الزمان فروزان‌فر. احتمالاً استاد بهار جزء هیأت ژوری بود.

◻ ملک دخت بهار: بلی پدر جزء هیأت ژوری بود. اگر اشتباه نکنم خانم دانشور با نمرهٔ عالی هم رساله‌شان را گذراندند. هم چنین پدرم از خانم پروین اعتصامی و شعرهایش با احترام بسیار یاد می‌کرد. پروین زن محجوب و بسیار خوبی بود. پیش پدرم زیاد می‌آمد و از شعرهایش برای او می‌خواند. پدرم بر دیوانش مقدّمه‌ای هم نوشت.

◻ عابدی: بهار به پیشاهنگی علاقه‌مند بود و شعری هم دربارهٔ آن دارد. ظاهراً بدین ترتیب روابط بهار و شما فرزندان در آن سال‌ها طبعاً نزدیک‌تر شده بود، چون بیشتر وقت پدر در خانه می‌گذشت.

◻ ملک دخت بهار: تا حدودی چنین بود. بعد از ظهرهای تابستان ناگزیر بودیم برای استراحت و مطالعه به زیرزمین برویم. سپس شب فرس می‌بردیم و در باغ پهن می‌کردیم و شام می‌خوردیم. پدر برایمان قصّه می‌گفت. او خیلی خوب چیزها را تعریف می‌کرد و داستان‌هایش بامزه بود. بهار به گل علاقهٔ زیادی داشت. ززی در خانه داشتیم که پنج رنگ داشت و پدرم آن را پیوند زده بود. باغبان پیری هم داشتیم که اتاقی در ته باغ داشت. بسیار مهربان بود و در عین حال نه چندان تمیز از نظر سرو وضع ظاهر. نامش مشهدی اصغر بود. در عین حال که سواد نداشت، داستان‌های بسیاری از شاهنامه و مثنوی و مانند آن‌ها به یاد داشت. حتی گاهی شعرهایی هم می‌گفت و برای پدر می‌خواند. یک روز پدرم از دستش بسیار عصبانی بود، چون که یکی گل‌های مورد علاقه‌اش را کنده بود. اما او با بی‌اعتنایی به پدرم پاسخ داد که آقا تو برو شعرت را بنویس، کاری به این کارها نداشته باش! پدرم که عصبانی بود از این حرفش به خنده افتاد. پدر اجازه نمی‌داد که کسی در خانه حرف زشتی به زبان بیاورد و یک بار به سختی به مادرم اعتراض کرد که چرا یکی از آشپزها لفظ پدر سوخته را به کار برده است. محیط خانوادگی ما سرشار از تفاهم و مهربانی بود. افسوس که بسیار زود گذشت و ما بعدها فهمیدیم که چه گوهر گران‌بهایی را از دست داده‌ایم.

◻ میرانصاری: از سرکار خانم چه‌رزااد خواهش می‌کنیم از خاطرات یا شنیده‌های خود برایمان بگویند.

◻ چه‌رزااد بهار: من در آن سال‌ها بسیار کوچک بودم. ولی بعدها مادرم برایم تعریف می‌کرد که عوامل نظمیه به خانهٔ ما سنگ می‌انداختند و هر شب تهدید می‌کردند که شما خانتید و از این حرف‌ها، و مثلاً همین امشب

شده بود.

◻ عابدی: خانم ملک دخت، آیا عوامل نظمیه منزل شما را در اصفهان زیر نظر داشتند؟

◻ ملک دخت بهار: بلی. به داخل خانه نمی‌آمدند، اما می‌دانستیم که روز و شب زیر نظر هستیم.

◻ میرانصاری: خانم ملک دخت آیا یکی از وعاظ معروف اصفهان، صدرالمحدّثین، که از دوستان بهار بود و بر سر منابر هم از او یاد می‌کرد، به یاد می‌آوردید؟

◻ ملک دخت بهار: او را به یاد می‌آوریم که گاهی پیش پدرم می‌آمد. اما چون معمولاً یا خاطرات خوب یا خاطرات بد بیشتر در حافظه می‌مانند، چیز بیش‌تری به یادمانده.

◻ عابدی: پس رفت و آمدهایی میان اهل ادب و فرهنگ اصفهان و بهار وجود داشته است؟

◻ ملک دخت بهار: بلی. به طور مرتّب پیش پدرم می‌آمدند و به او خیلی علاقه داشتند.

◻ عابدی: ظاهراً بهار در این سال، در اصفهان در مجلهٔ باختر سیف‌پور فاطمی (برادر حسین فاطمی)، مقالات ادبی، به ویژه دربارهٔ شاهنامه فردوسی نوشت و بسیار مورد توجه قرار گرفت. شاید بتوان گفت که اندک اندک خطّ بی‌گیر سیاسی بهار قطع شده بود و او به عنوان یک پژوهنده ادب و فرهنگ فارسی به میدان آمده بود. موضوع این است که در خانواده‌ای که بهار در آن می‌زیست چه تغییراتی به وجود آمد؟ چون فرزندان بهار دیگر به سنّین نوجوانی و جوانی وارد می‌شدند و هشیارتر به قضایا می‌نگریستند. از لحاظ تربیتی، عاطفی و فرهنگی، تفاوت عمده چه بود؟

◻ ملک دخت بهار: پدرم در این سال‌ها به نگارش مقالات ادبی و تدریس دروس ادبی در دانشکدهٔ ادبیات مشغول بود. گاه به مشکلات ما هم رسیدگی می‌کرد. مثلاً ماه ملک و من می‌بایست پیشاهنگ شویم. اما مادرم اجازه نمی‌داد. به پیش پدرم رفتم. ماه ملک موفق شد که از پدر اجازه بگیرد، اما من نتوانستیم و مادرم اجازه نداد تا آن که سال بعد پیشاهنگی اجباری شد.

◀ نوروز سال ۱۳۱۲ بود. بر سر سفره نشسته بودیم. مأموران نظمیه به داخل خانه آمدند. کاغذهای پدر را توی گونی ریختند و پدر را با خود به نظمیه بردند. در منزل عزایی بر پا شد. همه گریه می کردند و اشک می ریختند.

◀ بر سر مقبره ملک الشعراء این دو بیتی از او آمده است:

عمری سپردیم به کام دگران
ما در تشویش و قوم در خواب گران
القصه وطن را به دو چشم نگران
رفتیم و سپردیم به هنگامه گران

□ عابدی: ملک الشعراء در نیمه اول دهه ۱۳۲۰ با انتشار روزنامه، مدتی در اتحادیه مدیران جراید فعالیت داشت. مدت بسیار کمی هم وزیر فرهنگ بود. البته این سالها از نظر ادبی و پژوهشی هم در حیات او بسیار برجسته است. او به عنوان یک رجل فرهنگی و استاد و محقق طراز اول ادبی، بسیار مورد احترام بود، بد نیست دامنه سخن به فعالیت های اجتماعی، سیاسی و سپس فرهنگی او هم کشیده شود.

□ ملک دخت بهار: من تنها می توانم درباره بعضی از رفتارها و کارهای پدرم برایتان بگویم. چون طبعاً آن گونه که باید و شاید در مسیر فعالیت های یاد شده نبودم. پدرم البته با قوام السلطنه و وثوق الدوله روابط دوستی و مودت قدیمی داشت، و اصولاً هم به وزارت و وکالت، خصوصاً در آن سال های رنجوری و پیری رغبتی نداشت. وقتی که وزیر شد، برخلاف بسیاری اصولاً احساس وزارت نداشت. حتی با ماشین وزارت خانه هم رفت و آمد نمی کرد.

□ چهارزاده بهار: ماشین وزارت خانه بیش تر مرا به خانه یا مدرسه می رساند و من که هفت - هشت سال بیش تر نداشتم، کلی پیش دوستانم پز می دادم!

□ ملک دخت بهار: قوام دو خانه داشت که بسیار مجلل و زیبا بودند. پدرم گاهی به مادرم می گفت که شما هم دیداری از خانم قوام بفرمایید. اما مادرم به دیدن او رغبتی نداشت. همسر قوام دختر علاءالدوله بود. مادرم می گفت: این خانم بسیار اشراف مآب و مغرور است و حتی دندان هایش را سوراخ کرده و لای آن ها برلیان گذاشته است. مادرم که ریشه اشرافی داشت، بسیار ساده بود و ساده می زیست و اصولاً زیربار خودخواهی های دیگران نمی رفت. می گفت: خانم قوام ثروتمند است، باشد. من هم همسر ملک الشعراء بهار هستم. آن ها اتاق هایی داشتند که تمام رنگ های یک اتاق [دیوار، پرده، مبلمان و ...] با رنگ اتاق های دیگر فرق می کرد: آبی، صورتی و ... البته زندگی شان سوت و کور بود، چون بچه نداشتند.

□ چهارزاده بهار: پدرم همیشه تب و لرز داشت و هیچ یک از پزشکان متوجه نمی شدند. یک بار پسر دادیم، مهدی بهار که آن وقت دانشجوی پزشکی بود، از پدرم خواهش کرد که او را پیش یک متخصص ببرد و مورد آزمایش قرار دهد. بعد از عکس برداری در آزمایشگاه دکتر فرهاد متوجه شدند که تنها یک ریبه سالم دارد. سپس ماجرای رفتن به سویس برای معالجه پیش آمد. در سال های آخر عمر که از سویس بازگشته بود، مدتی به توصیه پزشکان در حصارک شمیران می زیست، در باغ ابوالقاسم خان بختیار، که به پدرم بسیار علاقه داشت. من هم همراه پدرم رفته بودم و آن جا چادری زده بودیم موقع ظهر، ابوالقاسم خان، سینی پراز غذایی می فرستاد که پدرم طبعاً نمی خورد و به خدمه می رسید. یک بار دزد آمد و در غیاب ما، فرش را دزدید. دیگر از آن جا آمدیم. سال بعد من و پدر و زنده یاد یزدان بخش قهرمان و ننه خدمتکاران به نیاوران رفتیم؛ به باغی که اجاره کرده بودیم. پهلوی باغ سرلشکر فیروز بود. در همین باغ بود که آقای لُنکرانی و آقای هرمز آمدند و پیشنهاد شرکت در انجمن صلح را به پدرم دادند. من هم عصرها برای

پدرم روزنامه اطلاعات می خواندم. به ویژه به اخبار مربوط به جنگ کره علاقه مند بود. در همین باغ بود که روزی سفیر امریکا به دیدن پدرم آمد و راجع به شرکت پدرم در جریان صلح اعتراض کرد، که آقای عابدی هم در کتابشان از آن یاد کرده اند. اما پدر نه به خاطر شوروی و چپ گرایی، بلکه صرفاً به سبب عشقی که به موضوع صلح داشت، در این جریان شرکت کرد. در آن میتینگ معروف هم که پیامش به وسیله قهرمان خوانده شد، به نوعی به این موضوع اشاره کرده بود.

□ من و پسر دادیم، هومان صفدری در کنار پدر بودیم. پدرم دو نسخه ویس و رامین داشت. یکی را می داد که من بخوانم و با هم مقابله می کردیم. با این که برایم مشکل بود، اما کم کم راه افتاده بودم. گاه به پسر دادیم، هومان هم می گفت که تو بخوان، و او نیز می خواند. قهرمان زیاد پیش پدرم می آمد. پدرم او را فوق العاده دوست داشت. می دانید که قهرمان هم ادیب مطلعی بود، هم شاعر خوبی. ظاهراً شیوه شاعری اش هم به مرحوم پدر نزدیک بود. شعری هم با تشویق صادق هدایت علیه فروغی گفته بود که تصور شده بود از بهار است. در حالی که روح پدرم از این ماجرا خبر نداشت.

□ میرانصاری: ظاهراً مقلداری از مجلدات احزاب سیاسی (جلد اول) چاپ شده بود، اما جلد نداشت و پس از مرگ بهار تجلید شد و پخش شد. در این باره اگر اطلاعاتی دارید، بفرمایید.

□ چهارزاده بهار: بلی در واقع از پخش این کتاب در موقع حیات پدر جلوگیری کرده بودند و در گوشه ای از خانه تلبنار شده بود. تا این که همزمان با چاپ دیوان، و پس از مشورت آشنایان، مادرم با آقای جعفری (امیرکبیر) تماس گرفت. او که در آن زمان، تنها مغازه کوچکی در ناصر خسرو داشت، آمد و گفت که من یک جا همه آن ها را می خرم و بلافاصله یک چک ده هزار تومانی که در آن زمان پول زیادی بود، نوشت و کتابها را برد و آن ها را با جلد و روکش مناسبی پخش کرد. ما آن وقت ها وضع خوبی نداشتیم و دوستان و دوستاناران بهار هم برای ساختن مقبره های درخور برای پدر، ما را تحت فشار قرار داده بودند. این کار آقای جعفری در آن زمان بسیار پسندیده بود و من همواره با احترام از آن یاد کرده ام. پس از آن، دولت اجازه چاپ مجدد کتاب را نداد ولی البته بعد از انقلاب هر دو جلد آن چاپ شد.

□ عابدی: البته جلد دوم به صورت مقاله و دست نویس پراکنده بود و اسناد مهرداد بهار آن را با تصحیح و جرح و تعدیل به صورت یک کتاب مستقل و مکمل در آوردند.

□ میرانصاری: گویا این کتاب جلد سوم هم داشته که همان وقت ها توقیف شد و شاید دست نویسش هنوز در وزارت فرهنگ سابق موجود باشد.

□ محمدخانی: از خانواده بهار و دوستان گرامی بسیار سپاسگزارم که در این گفت و گو شرکت کردند.